

شعر انگور

نادر نادرپور



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

طلسم

ای شعر! ای طلسم سیاهی که سرنوشت
عمر مرا به رشته ی جادویی تو بست
گفتم ترا رها کنم و زندگی کنم
اما چه توبه ها که درین آرزو شکست
گویی مرا برای تو زادند و آسمان
دیگر ترا نخواست که از من جدا کند
دیگر غمش نبود که چون ناله برکشم
گوش گران به ناله ی من آشنا کند
سوگند من به ترک تو بشکست بارها
اما طلسم طالع من ناشکسته ماند
ای شعر ، ای طلسم کهن ، ای طلسم شوم
پای من ای دریغ ، به دام تو بسته ماند
کنون درین نشیب بلاخیز عمر من
کز زندگی به جانب مرگم کشیده است
دیگر مرا امید رها کردن تو نیست
زیرا که هر چه بود به پایان رسیده است
تنها تویی که در خم این راه پر هراس
خواهم ترا به ناله ی خویش آشنا کنم
دیگر تو آن طلسم نئی ، سای ی منی
آخر چگونه سایه ی خود را رها کنم

چاره

او بود ، او که زندگیم را تباه کرد
او بود کانچه بود به باد فنا سپرد
او بود کانچه در دل من خانه کرده بود
از من ربود و برد و ندانم کجا سپرد
او بود ، او که زندگیم را به خون کشید
وانگه بر آنچه کرد ، نگه کرد و خنده کرد
چون آفتاب صبح که بر مرگ تیرگی
خندید و شمع سوخته را سرفکنده کرد
گفتم که شور عشق وی از سر بدر کنم
اما خدا نخواست ، دریغا ! خدا نخواست
وان شیوه های نغز که عقلم به کار بست
بر عشق من فزود و ز اندوه من نکاست
دیدم که سرنوشت سیاهم جز این نبود
آری ، جز این نبود که پابند او شوم
چونناله ای که بفشردش پنجه ی سکوت
از لب برون نیامده در دل فروشوم
کنون من و خیال من و انتظار من
وین شام تیره دل که در او یک ستاره نیست
گر بایدم گریختن از چنگ این خیال
جز مرگ چاره سوز مرا راه چاره نیست

دیدار

من او را دیده بودم
نگاهی مهربان داشت
غمی در دیدگانش موج می زد
که از بخت پریشانش نشان داشت
نمی دانم چرا هر صبح ، هر صبح
که چشمانم به بیرون خیره می شد
میان مردمش می دیدم و باز
غمی تاریک بر من چیره می شد
شبی در کوچه ای دور
از آن شب ها که نور آبی ماه
زمین و آسمان را رنگ می کرد
از آن مهتاب شب های بهاری
که عطر گل فضا را تنگ می کرد
در آنجا ، در خم آن کوچه ی دور
نگاهم با نگاهش آشنا شد
به یک دم آنچه در دل بود ، گفتیم
سپس چشمان ما از هم جدا شد
از آن شب ، دیگرش هرگز ندیدم
تو پنداری که خوابی دلنشین بود
به من گفتند او رفت
نپرسیدم چرا رفت
ولی در آن شب بدرود ، دیدم
که چشمانش هنوز اندوهگین بود

آشتی

ای آشنای من
برخیز و با بهار سفر کرده بازگرد
تا پر کنیم جام تهی از شراب را
وز خوشه های روشن انگورهای سبز
در خم بیفشیریم می آفتاب را
برخیز و با بهار سفر کرده بازگرد
تا چون شکوفه های پرافشان سیب ها
گلبرگ لب به بوسه ی خورشید و کنیم
وانگه چو باد صبح
در عطر پونه های بهاری شنا کنیم
برخیز و بازگرد
با عطر صبحگاهی نارنج های سرخ
از دور ، از دهانه ی دهلیز تک ها
چون باد خوش ، غبار برانگیز و بازگرد
یک صبح خنده رو
وقتی که با بهار گل افشان فرارسی
در بازکن ، به کلبه ی خاموش من بیا
بگذار تا نسیم که در جستجوی تست
از هر که در ره است ، بپرسد نشانه هات
آنگاه ، با هزار هوس با هزار ناز
برچین دو زلف خویش
آغاز رقص کن
بگذار تا بخنده فرود آید آفتاب
بر صبح شانه هات
ای آشنای من
برخیز و با بهار سفر کرده بازگرد
تا چون به شوق دیدن من بال و پر زنند
بر شاخه ی لبان تو ، مرغان بوسه ها
لب بر لبم نهی
تا با نشاط خویش مرا آشنا کنی
تا با امید خویش مرا آشتی دهی

برده

بوته ی خشکیده ام ز بوسه ی خورشید
غنچه ی مرگم که عطر زندگیم نیست
بنده ی پیرم که از نهیب حوادث
راه رهایی ز دام بندگیم نیست
تار پر از ناله ام به زخمه مکوبم
رنجه مدارم ازین شکنجه ، خدا را
برده ی پیرم که برده ام همه بر دوش
ناله کنان ، تخته سنگ های بلا را
ناله ی من رخنه کند به دل سنگ
ناخن من لطمه کی زند به تن کوه
چنگ تهی مانده ام که زخمه ی تقدیر
پر کردم از هزار نغمه ی اندوه
اشک فرییم ، نه اشم شادی و ماتم
اشک گناهم ، نه اشکی پکی و پرهیز
ای غم شیرین ! مرا به خویش میالای
ای دل غمگین ! مرا به خویش میاویز
قطب زمینم که آفتاب نبینم
شام خزانم که جز ملال ندانم
باد سیاهم که چون ز راه درایم
غیر غبارت به دیدگان نشانم
بار خدایا ! نشاط زندگیم نیست
گرچه دلم بارها ز مرگ هراسید
ای همه مردم ! مرا چنانکه منستم
باز ببینید و باز هم نشناسید

شعر خدا

ابلیس ، ای خدای بدی ها ! تو شاعری
من بارها به شاعریت رشک برده ام
شاعر تویی که این همه شعر آفریده ای
غافل منم که این همه افسوس خورده ام
عشق و قمار شعر خدا نیست ، شعر تست
هرگز کسی به شعر تو بی اعتنا نماند
غیر از خدا که هیچ یک از این دو را نخواست
در عشق و در قمار کسی پارسا نماند
زن شعر تست با همه مردم فریبی اش
زن شعر تست با همه شور آفریدنش
آواز و می که زاده ی طبع خدا نبود
این خوردنش حرام شد ، آن یک شنیدنش
در بوسه و نگاه تو شادی نهفته ای
در مستی و گناه تو لذت نهاده ای
بر هر که در بهشت خدایی طمع نیست
دروازه ی بهشت زمین را گشاده ای
اما اگر تو شعر فراوان سروده ای
شعر خدا یکی است ، ولی شاهکار اوست
شعر خدا غم است ، غم دلنشین و بس
آری ، غمی که معجزه ی آشکار اوست
دائم چه شعرها که تو گفتی و او نگفت
یا از تو بیش گفت و نهان کردم نام را
اما اگر خدا و ترا پیش هم نهند
ایا تو خود کدام پسندی ، کدام را ؟

چشم بخت

بی تو ، ای که در دل منی هنوز
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی تو لحظه ها گذشت و روزها گذشت
بی تو کار خنده ها به گریه ها کشید
بی تو ، این دلی که با دل تو می تپید
وہ کہ نالہ کرد و نالہ کرد و نالہ کرد
بی تو ، بی تو دست سرنوشت کور من
اشک و خون به جای بادہ در پیالہ کرد
عمر من شبی سیاه و بی ستارہ بود
دیدگان تو ، ستارگان او شدند
لحظہ ای ز بام ابرہا برآمدند
لحظہ ای بہ کام ابرہا فروشدند
در فروغ این ستارگان بی دوام
روزگار شادی و غم فرا رسید
آن ، بہ جز دمی نماند و این ہمیشہ ماند
این ، ہمیشہ ماند و آن بہ انتہا رسید
آسمان حسود بود و چشمو بخت من
چون ستارگان چشم تو دمید و مرد
بی تو ، از لبان من ترانہ ہا گریخت
بی تو ، در نگاہ من شرارہ ہا فسرد
آری ای کہ در منی و با منی مدام
وہ کہ دیگر امید دیدن تو نیست
تو گلی ، گل بہار جاودان من
زین سبب مرا ہوای چیدن تو نیست

تقدیر

آزرده از آنم که مرا زندگی آموخت
آزرده تر از آنکه مرا توش و توان داد
سوداگر پیری که فرشونده ی هستی است
کالای بدش را به من ، افسوس ، گران داد
گفتم که زبان در کشم و دیده ببندم
دیدم که دریغا ! نه مرا تاب درنگ است
وه کز پی آن سوز نهان در رگ و خونم
خشمی است که دیوانه تر از خشم پلنگ است
خشمی است که در خنده ی من ، در سخن من
چون آتش سوزنده ی خورشید هویداست
خشمی است که چون کیسه ی زهر از بن هر موی
می جوشد و می ریزد و سرچشمه اش آنجاست
من بندی این طبع برآشفته ی خویشم
طبیعی که در او زندگی از مرگ جدا نیست
هم درغم مرگ است و هم آسوده دل از مرگ
هم رسته ز خویش است و هم از خویش رها نیست
با من چه نشینی که من از خود به هراسم
با من چه ستیزی که من از خود به فغانم
یک روز گرم نرمتر از موم گرفتی
امروز نه آنم ، نه همانم ، نه چنانم
یک روز اگر چنگ دلم ناله ی خوش داشت
امروز به ناخن مخرانشش که خموش است
یک روز اگر نغمه گر شادی من بود
امروز پر از لرزه ی خشم است و خروش است
گر زانکه درین خک بمانم همه ی عمر
یا رخت اقامت ببرم از وطن خویش
تقدیر من اینست که آرام نگیرم
جز در بن تابوت خود و در کفن خویش

شعر انگور

چه می گوئید ؟
کجا شهد است این آبی که در هر دانه ی شیرین انگور است ؟
کجا شهد است ؟ این اشک
اشک باغبان پیر رنجور است
که شب ها راه پیموده
همه شب تا سحر بیدار بوده
تک ها را آب داده
پشت را چون چفته های مو دو تا کرده
دل هر دانه را از اشک چشمان نور خشیده
تن هر خوشه را با خون دل شاداب پرورده
چه می گوئید ؟
کجا شهد است این آبی که در هر دانه ی شیرین انگور است ؟
کجا شهد است ؟ این خون است
خون باغبان پیر رنجور است
چنین آسان مگیریدش
چنین آسان منوشیدش
شما هم ای خریداران شعر من
اگر در دانه های نازک لفظم
و یاد ر خوشه های روشن شعرم
شراب و شهد می بینید ، غیر از اشک و خونم نیست
کجا شهد است ؟ این اشک است ، این خون است
شرابش از کجا خوانید ؟ این مستی نه آن مستی است
شما از خون من مستید
از خونی که می نوشید
از خون دلم مستید
مرا هر لفظ ، فریادی است کز دل می کشم بیرون
مرا هر شعر دریایی است

دریایی است لبریز از شراب خون
کجا شهید است این اشکی که در هر دانه ی لفظ است ؟
کجا شهید است این خونی که در هر خوشه ی شعر است ؟
چنین آسان میفشارید بر هر دانه ی لبها را و بر خوشه دندان را ؟
مرا این کاسه ی خون است
مرا این ساغر اشک است
چنین آسان مگیریدش
چنین آسان منوشیدش

باران

آن شب ، زمین سوخته می نوشید
آب از گلوی تشنه ی نودانها
وز کوچه ها به گوش نمی آمد
جز هایهای زاری بارانها
بر لوح آسمان مسین می ریخت
طرح کلاغ پر زده ای از بام
پلک ستاره ها همه بر هم بود
چشم سیاه پنجره ها ، آرام
من در اتاق کوچک او بودم
بر گردنم حمایل بازویش
در هر نفس ، مشام مرا می سوخت
عطر بهار تازه ی گیسویش
آن شب ، دلی گرفته تر از شب داشت
چشمش در آرزوی چراغی بود
آن شب ، نسیم بی سر و سامان را
گویی ز عشق رفته ، سراغی بود

بر شیشه های پنجره می لغزید
رگبار قطره های گل اندوده
بر شیشه های دیده ی او می ریخت
باران اشک های غم آلوده
می خواند و می گریست به دلتنگی
وز آنچه کرده بود ، پشیمان بود
از نیش یادها جگرش می سوخت
وین درد را نه چاره ، نه درمان بود
س امشب دلم گرفته تر از ابر است
چشمم در آرزوی چراغی نیست
دانم که در چنین شب نافرجام
کس را از آنکه رفته ، سراغی نیست
در این اتاق کوچک در بسته
می افشرم به سینه خیالش را
بیهوده در دلی که پشیمان است
می پروردم امید وصالش را
امشب ، زمین سوخته می نوشد
آب از گلوی تشنه ی نودانها
وز کوچه ها به گوش نمی آید
جز هایهای زاری بارانها

دزد آتش

پای به زنجیر بسته زخمی پیرم
کاین همه درد مرا امید دوا نیست

مرهم زخمم که چون شکاف درخت است
جز مس جوشان آفتاب خدا نیست
نشتر خونریز خارهای پر از زهر
می ترکاند حباب زخم تنم را
خک به خون تشنه از دهانه ی این زخم
می مکد آهسته شیره ی بدنم را
کرکس پیری که آفتابش خوانند
بیضه ی چشم مرا شکسته به منقار
پنجه فروبرده ام به سینه ی هر سنگ
ناخن تیزم شکسته در تن هر خار
مانده به کتفم نشانی از خط زنجیر
چون به شن تر ، شیاری از تن ماری
تا به زمین باشد آسمان نمک نور
برکشد از رخم شانه هام ، دماری
من مگر آن دزد آتشم که سرانجام
خشم خدایان مرا به شعله ی خود سوخت
بر سر این صخره ی شکسته ی تقدیر
چارستونم به چارمیخ بلا دوخت
بر دل من آرزوی مرگ ، حرام است
گرچه به جز مرگ ، چاره ی دگرم نیست
بر سرم ای سرنوشت ! کرکس پیری است
طعمه ی او غیر پاره ی جگرم نیست
موم تنم در آفتاب بسوزان
مغز سرم را به کرکسان هوا ده
آب دو چشم مرا بر آتش دل ریز
خک وجود مرا به باده فنا ده

کینه ها

ای که با مردن من زنده شدی
چه ازین زنده شدن حاصل تست ؟
کینه ی تلخ مرا کم مشمار
که به خونخواهی من قاتل تست
تا به دندان بکند ریشه ی تو
می تپد در رگ من ، کینه ی من
گور عشق من اگر سینه ی تست
گور عشق تو شود سینه ی من
تب تندى که مرا تشنه گداخت
عشق من بود و مرا دشمن بود
در تو بیمایه اگر درنگرفت
چه کنم ، قلب تو از آهن بود
کاش از سینه ی خود می کندم
این نهالی که به خون پروردم
کاش چون مکر ترا می دیدم
از تو و عشق تو بس می کردم
دل تو مرده صفت خاموش است
دل من پر تپش از سوداهاست
چه توان کرد که خشکی ، خشکی است
چه توان گفت که دریا ، دریاست
هان مپندار ، مپندار ای زن
که چنین زود دل از من کندی
تو به هر کجا که روی ، تنهایی
تو به هر جا که روی ، پابندی
من ترا باز به خود خواهم خواند
من ترا از تو رها خواهم کرد
تا کنارم بنشینی همه عمر
بندت از بند جدا خواهم کرد

از گهواره تا گور

گهواره ی دو چشم سیاه تو
آرامگاه کودکی من بود
گویی مرا چو در دل شب زادن
در من چراغ عشق تو روشن بود
چون زلف دایه بر رخ من می ریخت
از آن ، نسیم موی تو می آمد
برق نگاه من چو بر او می تافت
از سوی او به سوی تو می آمد
شب ها چو قصه های کهن می گفت
در گوش من صدای تو می پیچید
چون تار مویی از سر خود می کند
گویی که تار موی ترا می چید
در بوسه های وحشی شیرنیش
طعمی ز بوسه های تو پنهان داشت
در گریه های گرم گوارایش
اشکی چو آب چشم تو سوزان داشت
جفت منی که بسته به من بودی
وز من ترا ندیده جدا کردند
آنکه چو گریه های مرا دیدند
نام ترا دوباره صدا کردند
چون غیر او نبود ترا نامی
عمری تلاش در پی او کردم
بی آنکه هرگز بتوانم یافت
با خواب و با خیال تو خو کردم
در هر رخی که رنگ جمالی داشت
سیمای آشنای ترا دیدم
در هر دلی که چشمه ی عشقی بود
تصویر دلربای ترا دیدم
اما اگر تو زاده شدی با من
پیش من چگونه سفر کردی ؟
چون چشم من همیشه ترا می جست
از چشم من چگونه حذر کردی ؟

امروز ، آفتاب امید من
در نیمروز زندگی خویش است
حیران به راه رفته فرو مانده
اندیشه می کند که چه در پیش است
آه ای کسی که دل به تو می بندم
ایا تو نیز شاخه ی بی برگی ؟
ایا تو ای امید جوان مانده
همزاد جاودانه ی من ، مرگی؟

تشنگی

در قلب گرمسیر
نیمروز خوش
از آرزوهای آخر اسفند ماه بود
خورشید خنده روی ، پس از گریه های ابر
بر شاخه ها غبار طلایی فشانده بود
باد تر بهار
بوی غبار خشک بیابان تشنه داشت
بازوی شاخه ها
چون بازوان لخت سیاهان زورمند
در روشنی به روغن باران سرشته بود
چابک تر از نسیم ، دو گنجشک خردسال
از لانه پر زدند
هرگز خبر ز لطف بهاران نداشتند
زیرا که نوبهار نخستین عمرشان
از راه دوردست سفر تازه می رسید
در چشمشان بهار و جهان ، هر دو تازه بود

بر شاخه ی درخت نشستند و آفتاب
بر بالشان چکید
خون بهار در رگ موین برگ ها
پر شور می دوید
در زیر پای نازک و حساس جوجه ها
نبض جوان شاخه ی تبار می تپید
ناگاه ، زیر پنجه ی آنان ، جوانه ای
چون کورکی درشت به بازوی شاخسار
جوشید و پخته گشت و سر از پوست برکشید
از لرزه ای که در تن آن شاخه اوفتاد
گنجشک های خرد
چون خفته ای که زلزله آواره اش کند
ترسان گریختند
وز بیم آنکه بر تن هر یک زیان رسد
از هم گسیختند
اما دوباره سایه بر آن شاخه ریختند
زیرا همان دمی که کف پای هر دو را
نیش جوانه سوخت
در قلب هر دو ، عشق نخستین ، جوانه زد
اندام هر دو را تب گرمی فراگرفت
هر لحظه از حرارت تب ، تشنه تر شدند
در جستجوی قطره ی آبی شتافتند
اما نیافتند
زیرا که اشک ابر به پایان رسیده بود
زیرا که آفتاب ، زمین را مکیده بود
بر غده ی برآمده ی شاخه ای کهن
یک قطره برق زد
منقار جوجه ها به تکان آمد از نشاط
رفتند تا که قطره ی شیرین آب را
در چینه دان تشنه ی خود جابه جا کنند
اما هنوز کام و دهان تر نساخته
آن قطره از میان دو منقارشان چکید
وان جوجه های خرد
دنبال قطره ای که فرو ریخت پر زدند
تا بالشان به خک و به خاشک ، سوده شد
اما دگر چه سود که آن قطره ی زلال
چون گوهری به دست بلورین آفتاب
در دم ربوده شد
در نیمروزهای تب آلوده ی بهار

وقتی که آفتاب
پاشد به شانه های تر شاخه ها غبار
جز در لهیب تشنگی خود ندیده اند
در جستجوی قطره ی آبی ز لانه ها
پر می زنند و روی به هر سوی می کنند
اما همیشه تشنه تر از آنچه بوده اند
همراه شب ، به لانه خود ، روی می کنند

فریاد

چرا ز کوزه ی ماه امشب
نمی برون نتراویدست ؟
چرا نگاه خدا ، دیگر
درین خرابه نکاویدست ؟
ستارگان طلایی خشم
چرا به باد فنا رفتند ؟
پرندگان طلایی بال
چرا به کام بلا رفتند ؟
چرا درین شب بی فرجام
ز هیچ سو نوزد بادی ؟
چرا به گوش نیاویزد
طنین وحشی فریادی ؟
چرا به خک نریزد نرم
غبار سربی بارانی ؟
چرا ز خواب نخیزد باز
زمین به نعره ی طوفانی ؟
زمین و من ، دو تب آلودیم
پر از تشنج هذبان ها

نهفته در دل ما خاموش
لهیب آتش عصیان خا
زمین و من ، دو غضبنکیم
لب از خروش فروبسته
ز گیر و دار عبث ، رنجور
ز پیچ و تاب عبث ، خسته
تو ای شب ، ای شب بی فریاد
تویی که از من و او دوری
تو از فشار غضب لالی
تو از هجوم حسد کوری
تو ای شب ، ای شب بی فریاد
تویی که تیره چو کابوسی
برو که در تو نمی بینم
فروغ شعله ی فانوسی
من از تو پیرترم ، ای شب
من از تو کورترم ، ای ماه
چرا چراغ نمی گیرید
مرا به پیچ و خم این راه ؟

بی جواب

دلت آن روز از من ناگهان رنجید
نشان رنجش از چشمت هویدا بود
بلور آسمان گرد ملالی داشت
ملالش در صفای آب پیدا بود
تو می رفتی و خورشید شبانگاهی
به دنبال تو عالم را رها می کرد
تو می رفتی و خوناب سرشک من
شفق را با غم من آشنا می کرد

دل من در پی ات چون سایه ای گمراه
تن از دیوانگی در خاک می مالید
علف ها همچو رگ های دل تنگم
به زیر پای تو از درد می نالید
لبم از شوری تند عرق می سوخت
نم اشکم چو آب از سنگ می جوشید
وجودم بی تو از خود رویگردان بود
به جان قتل خویش می کوشید
میان بوته های کنگر وحشی
نشستم تا بجویم جای پایت را
به باد بی غم صحرا سپردم گوش
که شاید بشنوم از او صدایت را
چو از این جستجو درمانده تر گشتم
برآوردم ز دل فریاد : شهلا کو ؟
صفیرم در فضای بیکران گم شد
طنین آن جوابم داد : شهلا کو ؟

چشم در راه

هنوز آن روز ، برق خنده ی خورشید
به بام خانه های دور ، پیدا بود
درون کلبه ی من شمعدان می سوخت
نسیم مست با او در مدارا بود
هوا در زردی خورشید ، می پاشید
گلاب ابر بر گلها و گلدان ها
دمادم طرح و شکلی تازه می بخشید

غبار شیشه را انگشت باران ها
صدای گنگ سازی در فضا می ریخت
تپش های دل درد آشنایی را
نسیم از کوچه ی خاموش می آورد
هنوز آهنگ دورادور پایی را
من آن شب چشم در راه کسی بودم
که می پنداشتم دیگر نمی آید
صدای آشنایی در دلم می گفت
که او بر عهد خود هرگز نمی پاید
دلم همراه شمع نیمه جان می سوخت
غمی در سینه ام فریاد بر می داشت
طنین آتشنیش در دلم می ریخت
هزاران نیش سوزن در تنم می کاشت
شب بی ماه در گل دست و پا می زد
زمین و آسمان در خواب راحت بود
دلم در سینه چون طبل تهی می کوفت
همآواز دل بی تاب ساعت بود
به سوی گنجه ی چوبین خود رفتم
که بی او پر کنم جام شرابم را
تنم از خواب خوش بیزار و دل ، بیدار
به ساغر ریختم داروی خوابم را
لبم را با شراب تلخ آلودم
دلم خندید و چشمم روشنایی یافت
در آن مستی نمی دانم چه پیش آمد
که یادش با من از نو آشنایی یافت
هنوز آغوش گلدان بلور من
پر از گل های عطر آگین شب بو بود
صدای خنده ای از پلکان برخاست
خدایا ! این صدای خنده ی او بود

پدر

عاقبت روزی ترا ، ای کودک شیرین
تنگ در آغوش می گیرم
اشک شوق از دیده می بارم
با نگاه و خنده و بوسه
در بهار چشم هایت دانه می کارم
نیمه شب گهواره جنبان تو می گردم
لای لایی گوی بالین تو می مانم
دست را بر گونه ی گرم تو می سایم
اشک را از گوشه ی چشم تو می رانم
گاه در چشمان گریان تو می بینم
آسمان را ، ابر را ، شب را و باران را
گاه در لبخند جان بخش تو می یابم
گرمی خورشید خندان بهاران را
چون هوا را بازی دست تو بشکافد
خیره در رگ های آبی رنگ بازوی تو می گردم
از تنت چون بوی شیر تازه برخیزد
مست از بوی تو می گردم
ماه در ایینه ی چشم تو می سوزد
همچو شمعی شعله ور در شیشه ی فانوس
رنگ ها در گوی چشمت نقش می بندد
صبحگاهان ، چون پر طاووس
قلب گرم و کوچکت چون سینه ی گنجشک
می تپد در زیر دست مهربان من
چون نوازش می کنم ، می جوشد از شادی
در سرانگشتان من ، خون جوان من
زین نوازش ها تنت سیراب می گردد
چشم هشیار تو مست خواب می گردد
سایه ی مزگان تو بر گونه می ریزد
مادرت بی تاب می گردد
زلف انبوهش ترا بر سینه می ریزد
مادرت چون من بسی بیدار خواهد ماند
بارها در گوش تو افسانه خواهد خواند

گاه در آغوش او بی تاب خواهی شد
گاه از لای لای او در خواب خواهی شد
روزها و هفته ها و سال ها چون او
بر کنار از درد خواهی ماند
تا ز دردش با خبر گردی
روزها و هفته ها و سالها چون من
بی غم فرزند خواهی بود
تا تو هم روزی پدر گردی

پاییز

1

زمین به ناخن باران ها
تن پر آبله می خارید
به آسمان نظر افکندم
هنوز یکسره می بارید
شب از سپیده نهان می داشت
تلاش لحظه ی آخر را
ز پشت شاخه ی مو دیدم
کبوتران مسافر را
هنوز از نم پرهاشان
حریر نرم هوا تر بود
هزار قطره به خک افتاد
هزار چشم کبوتر بود

2

نسیم ظهر خزان ، آرام
چو بال مرغ صدا می کرد
هوا ، سرود کلاغان را
به بام شهر ، رها می کرد

به زیر ابر مسین ، خورشید
سر از ملال ، به بالین داشت
ز نور مفرغی اش ، آفاق
لعاب ظرف سفالین داشت
چو قارچ های سفید از جوی
حباب ها همه پیدا شد
چو قارچ های س یه در کوی
هزار چتر سیه وا شد

3

غروب ، گرد بلا پاشید
به شاخه ها تب مرگ افتاد
به زیر هر قدم باران
هزار لاشه ی برگ افتاد
افق در آن شب ابر آلود
به رنگ تفته ی آهن بود
ستاره ها همگی خاموش
دریچه ها همه روشن بود
به کوچه ها نظر افکندم
هنوز کفش کسی جز من
به خاک ، سینه نمی مالید
نسیم کولی سرگردان
کنار کالبد هر برگ
غریب و غمزده می نالید

تازه طلب

ز بیم مردن دل گریه می کنم شب و روز
مگو چرا ، که ز مرگ تنم هراسی نیست
دلی که زنده به دیدار ناشناسان بود
به مرگ رو نهد کنون که ناشناسی نیست
گذشتم از دل خود تا شناختم همه را
ولی چه سود که از تازگی نشانه نماند

شناختن ، همه را کهنه کردن است ، دریغ
برای زیستن دل ، گر بهانه نماند
به هر چه می نگریم کهنه است و فرسوده
به هر که می نگریم دیده و شناخته است
دلیم که در همه جا تازه جویی اش هوس است
درین قمار کهن ، هر چه بوده ، باخته است
اگر به صحبت بیگانه ای طمع بندد
به یک دو روز سرانجامش آشنا بیند
ز نقش کهنه اگر لوح خود فرو شوید
به جای تازه همان نقش دیرپا بیند
جهان به دیده ی او کهنه تر ز تقدیر است
جهان تازه و تقدیر تازه می خواهد
هزار کهنه به یک تازه بر نمی گیرد
از آنچه می طلبد ذره ای نمی کاهد
طلسم بخت بدش ، میل تازه جویی اوست
ازین طلسم ، نجاتش نمی دهد ایام
خدای را چه کند با غم رهایی خویش ؟
که آفتاب آمدیش رسیده بر لب بام
جهان کهنه بسی رنگ تازه می ریزد
ولی هنوز دلم خواستار ، تازه تر است
بگو بمیر کزین ره مگر به کام رسی
که مرگ تازه طلب نیز با تو همسفر است

بت تراش

پیکر تراش پیرم و با تیشه ی خیال
یک شب ترا ز مرمر شعر آفریده ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده ام
بر قامتت که وسوسه ی شستشو در اوست
پاشیده ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده ام ز چشم حسودان ، نگاه را
تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز بهر سو گشوده ام
از هر زنی ، تراش تنی وام کرده ام
از هر قدی ، کرشمه ی رقصی ربوده ام
اما تو چون بتی که به بت ساز ننگرد
در پیش پای خویش به حکم فکنده ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کسی که ترا ساخت ، کنده ای
هشدار ! زانکه در پس این پرده ی نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته ام
یک شب که خشم عشق تو دیوانه ام کند
ببینند سایه ها که ترا هم شکسته ام

دیو

در دل ظلمت شب ، دیوی است
که به من بسته نگاهش را
بینم از چک لب سرخش
برق دندان سیاهش را
دهنش بر که ی بدبویی است
که در او خون و لجن مرده ست
چشم قی کرده ی او گویی
از غضب ، کف به لب آورده ست
بدنش از خزه پوشیده
همچو سنگی به لب مرداب
پنجه اش چون تنه ی خرچنگ
خفته در روشنی مهتاب
نفسش چون نفس افعی
می زند شعله به موی من
ناگهان می ترکد از خشم
می دود خیره به سوی من
می فشارد کمرم را چون تن خرگوش
استخوان های مرا می شکند خاموش
می مکد خون گلوی من
می دواند نفس شومش
در تنم تشنگی تب را
ناله ی گرم گلوگیرم
می شکافد جگر شب را
زیر چنگال سیاه او
می روم نعره زنان از هوش
لحظه ای بعد ، جهان خالی است
آسمان ها همگی خاموش
ماه ، بالای سرم مرده ست
ابر پیچیده بر او کرباس
سینه ام از تپش افتاده ست
خالی از واهمه و وسواس
نم نمک می چکد از روزن
در گلویم نمک مهتاب
آن طرف ، در قفس ساعت
می دود عقربه ی شب تاب

جام جهان نما

دلی که قدر عزیزان آشنا دانست
چگونه صحبت بیگانگان روا دانست
میان این همه با چون تویی کنار آمد
چرا که جز به تو پرداختن خطا دانست
به شام زلف تو پیوست صبح طالع خویش
که تار موی ترا رشته ی وفا دانست
دل از امید وصال فرشته رویان شست
که عشق روی ترا ایت خدا دانست
ز جام عشق تو چون باده ی نگاه کشید
سبوی میکده را خالی از صفا دانست
طمع ز قصه ی جام جهان نما ببرید
که چشم مست ترا جام جان نما دانست
بنفشه موی منا! سر ز من متاب و مرو
که قدر مشک پرکنده را صبا دانست
هر آنکه ملک جهان را به بوسه ای نفروخت
حدیث آدم و فردوس را کجا دانست
فدای نرگس شهلا ی نیم مست تو باد
هر آنچه عقل تهیدست ، پر بها دانست



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir